

خیلواکی



استقلال

www.esteqlaal.net

جمعہ ۱۷ اپریل ۲۰۲۰

فریدہ نوری

نجوایی مادر

کجایی ای جوان من
بین قد کمان من
خدایا شد گلم پر پر
ندارم طاقت، دیگر

زیادم کی رود بیرون، صفای قد رعنائیش
هنوزم مانده در گوشم، طنین لحن زیبائیش



تو را خبر ز دل بی قرار باید و نیست
اسیر گریه بی اختیار خویشتم
چو شام غم دلم اندوهگین نباید و هست
مرا ز باده نوشین نمی‌گشاید دل
درون آتش از آنم که آتشین گل من
به سرد مهری باد خزان نباید و هست
چگونه لاف محبت زنی که از غم عشق
کجا به صحبت پاکان رسی که دیده تو
رهی به شام جدایی چه طاقتیست مرا

غم تو هست ولی غمگسار باید و نیست
فغان که در کف من اختیار باید و نیست
چو صبحدم نفسم بی غبار باید و نیست
که می به گرمی آغوش یار باید و نیست
مرا چو پاره دل در کنار باید و نیست
به فیض بخشی ابر بهار باید و نیست
تو را چو لاله دلی داغدار باید و نیست
به سان شب‌نم گل اشکبار باید و نیست
که روز وصل دلم را قرار باید و نیست



در بیابانی دور
که نروید جز خار
که نخیزد جز مرگ
که نجنبد نفسی از نفسی
خفته در خاک کسی
زیر یک سنگ کیود
در دل خاک سیاه
می درخشد دو نگاه

که به ناکامی ازین محنت گاه
کرده افسانه هستی کوتاه
باز می خندد مهر
باز می تابد ماه
باز هم قافله سالار وجود
سوی صحرای عدم پوید راه
با دلی خسته و غمگین همه [روز]
دور از این جوش و خروش
می روم جانب آن دشت خموش
تا دهم بوسه بر آن سنگ کبود
تا
کشم چهره بر آن خاک سیاه
وندترین راه دراز
می چکد بر رخ من اشک نیاز
می دود در رگ من زهر ملال
منم امروز و همان راه دراز
منم اکنون و همان دشت خموش
من و آن زهر ملال
من و آن اشک نیاز
بینم از دور در آن خلوت سرد
در دیاری که نجنبند نفسی از نفسی
ایستادست کسی
روح آواره کسیت
پای آن سنگ کبود
که در این تنگ غروب
پر زنان آمده از ابر فرود
می تپد سینه ام از وحشت مرگ

می رمد روحم از آن سایه دور
می شگافد دلم از زهر سکوت
مانده ام خیره به راه
نه مرا پای گریز
نه مرا تاب نگاه
شرمگین می شوم از
وحشت بیهوده خویش
سرو نازی است که شاداب تر از صبح بهار
قد برافراشته از سینه دشت
سر خوش از باده تنهایی خویش
شاید این شاهد غمگین غروب
چشم در راه من است
شاید این بندی صحرای عدم
با منش سخن است
من در این اندیشه که این سرو بلند
وینهمه تازگی و شادابی
در
بیابانی دور
که نروید جز خار
که نتوفد جز باد
که نخیزد جز مرگ
که نجنبند نفسی از نفسی
غرق در ظلمت این راز شگفتم ناگاه
خنده ای می رسد از سنگ به گوش
سایه ای می شود از سرو جدا
در گذرگاه غروب
در غم آویز افق

لحظه ای چند بهم می نگریم

سایه می خندد و

می بینم وای

دخترم می خندد

این چه روحی است عظیم

وین چه عشقی است بزرگ

که پس از مرگ نگیری آرام

تن بیجان تو در سینه خاک

به نهالی که در این غمکده تنها ماندست

باز جان می بخشد

قطره خونی که به جا مانده در آن پیکر سرد

سرو را تاب و توان

می بخشد

شب هم آغوش سکوت

می رسد نرم ز راه

من از آن دشت خموش

باز رو کرده به این شهر پر از جوش و خروش

می روم خوش به سبکبالی باد

همه ذرات وجودم آزاد

همه ذرات وجودم فریاد

(همایون مشیری)

